



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۷۶

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن  
هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن

اندر قفس هستی این طوطی قدسی را  
زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن

چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان  
هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن

دردی وجودت را صافی کن و پالوده  
وان شیشه معنی را پرصافی صہبا کن

تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی  
ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن

اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد  
گر آدمی آخر سر جانب بالا کن

در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم  
بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن

چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو  
جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن

گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو  
ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن

می باش چو مستسقی کو را نبود سیری  
هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن

هر روح که سر دارد او روی به در دارد  
داری سر این سودا سر در سر سودا کن

بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن  
برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن

بر قاعده مجنون سرفتنه غوغا شو  
کاین عشق همی‌گوید کز عقل تبرا کن

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو  
هم مست شو و هم می بی‌هر دو تو گیرا کن

هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو  
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن

تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو  
که عاشق زناری که قصد چلیپا کن

دانا شده‌ای لیکن از دانش هستانه  
بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن

موسی خضرسیرت شمس الحق تیریزی  
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۳۶

گر خضر در بحر کشتی را شکست  
صد درستی در شکست خضر هست  
وهم موسی با همه نور و هنر  
شد از آن محجوب تو بی پر مپر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۲۶۰

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود  
زانک او غیبیست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد  
روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحیی را مناسب‌هاست نیز  
در نیابد عقل کان آمد عزیز

که جنون بیند گهی حیران شود  
زانک موقوفست تا او آن شود

چون مناسب‌های افعال خضر  
عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می‌نمود افعال او  
پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند  
عقل موشی خود کیست ای ارجمند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۲۷۱

موش گفتم زانک در خاکست جاش  
خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاک  
هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه‌رند  
قدر حاجت موش را عقلی دهند

زانک بی حاجت خداوند عزیز  
می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۱۹۴۰

گه توی گویم ترا گاهی منم  
هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکلات دمی  
حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت  
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود  
دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو  
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خنپ پیوستست سخت  
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

چون چراغی نور شمعی را کشید  
هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ از نقل شد  
دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن  
هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

خواه بین نور از چراغ آخرین  
خواه بین نورش ز شمع غابریں

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۱۴۵

صبر کردن جان تسبیحات تست  
صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج  
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت  
هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست  
زانک لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل  
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غذا و کر و فر  
مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نه دین او و ذکر او  
سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس  
کو به عشق سفلی آموزید درس

او به سوی سفلی می‌راند فرس  
گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست  
کان علمها لقمه نان را رهیست